



آن دیگری

سعادت سادات جوهری

من خرابم! بنشین زحمت آوار نکش! دارم به تو فکر می‌کنم، به خود تو! حواست کجاست؟ می‌دانم فکرش را هم نمی‌کردی که تا این اندازه ... تا این اندازه دلتنگ باشم.



نه! من هرگز با تو همقدم نشدم! با تو در کافه‌های شهر خاطره نساختم! با تو دست در دست، روی جدول‌های دنج بزرگراهها بلند بلند نخندیدم، سرم را روی شانها نگذاشتم، گرمای دستانت را احساس نکردم.

راستش هر قدر بیشتر می‌گردم کمتر ... کمتر که نه! هیچ! هیچ آهنگ مشترکی نیست که من را به یاد تو و تو را به یاد من بیندازد.

راستش من هرگز ... هرگز ... حتی با خیال تو به آرامش نرسیدم!

حالا دوست دارم بدانم در هیاهوی غصه‌هایم در شلوغی خوشی‌هایت به چه فکر می‌کنی؟ در چه حالی نفس می‌کشی؟ نه ... نکند همه رویاهای در راه مانده احساس من را ... احساس من را دو دوستی تقدیم «آن دیگری» کنی! نکند این کار را کردی!؟

حتی عبور خطی و سطحی این افکار، من را آزار می‌دهد و سنگفرش سُرُخ و مرمی قلم را می‌خراشد، ویران می‌کند و هر روز این روزمره‌گی‌ام تکرار می‌شود... دارم به تو فکر می‌کنم، به خود تو! من خرابم! بنشین زحمت آوار نکش...

ستاره دنباله‌دار



گرچه هنوز خاطره‌ای در غبار بود یک عمر سخت آینه چشم انتظار بود باور نمی‌کنم که تو را جا گذاشته ست آن لشکری که بر سر قول و قرار بود خورشید سرخ ظهر غم‌انگیز کوجه هم دلتنگی‌اش بدون شما بی‌شمار بود پاییز بود؛ شاهد میدان حیلها! از آن به بعد کرب و بلا بی‌بهار بود فرصت دهید تا که زمین گریه سردهد! خورشید سرخ، حادثه‌ای ناگوار بود... فرصت دهید تا سختم باز تر شود آن لحظه که لبان جهان روزه‌دار بود... وقتش رسیده است که برگردی از شبم شاید که زن ستاره دنباله‌دار بود...

می‌شود پیدا

نیلوفر ناظری



برای ماده و تنها یکی نر می‌شود پیدا برای «داف»‌ها هم کیس لاغر می‌شود پیدا برای آنکه اهل دور دور، عشق و صفا باشد بدان پشت سر هم یار و دلبر می‌شود پیدا برای آن کسی که طالب پرواز می‌باشد شبیه عکس یکپهویی دو تا پر می‌شود پیدا برای ما که عمری در پی شهزاده می‌گردیم خدایا شاهدی آخر که سرخر می‌شود پیدا در این دوران که مادر شوهران وسواس می‌گیرند میان داف‌ها آیا که دختر می‌شود پیدا؟ برای با کلاس‌ها ساشا، روحام و ساتیار برای ما که هوشنگ، هاشم، اکبر می‌شود پیدا از این شانسی که ما داریم سر تا پایمان هر روز

خدا شکر نشانی از کبوتر می‌شود پیدا در این دور و زمانه که غذای حاضری مُد شد نهایت نیمرویی بی‌نمکتر می‌شود پیدا بدان دیگر به تخم‌مرغ هم هیچ اعتمادی نیست برای مرغ قیمت‌های دیگر می‌شود پیدا کبوتر با کبوتر باز با باز از قدیم گفتند درون فالَم آمد یک غضنفر می‌شود پیدا پس از عمری که معشوق آمده ما را بگرداند دری وا می‌شود وانگه کلانتر می‌شود پیدا

فرشته‌های مهربان

یاسمن خبایی

دختر، عنوان قشنگی است که به ما داده‌اند... درد کشیدیم، بغض خفه‌مان کرد، نامردی دیدیم از آنهایی که عنوان مرد به خود دادند! حال شُبه‌ایمان را فقط جیرجیر کپه‌های پشت پنجره فهمیدند. هجوم ناجوانمردانه درها را در پس پرده سیاه شب تحمل کردیم. صبح روز بعد با یک لاک‌خوش رنگ‌تر ظاهر شدیم تا ندانند که شب بر ما چه گذشت...! اسممان هم بد در رفت! گاهی با یک شال رنگی خراب شدیم و گاهی دلمان آنقدر بد شکست که هیچ رنگ لاک‌ی نتوانست جایش را بگیرد... دنیای ما دخترها همیشه هم آنقدر صورتی نبود که شما از بیرون آن را قضاوت کردید... ما سکوت کردیم در برابر همه چیز اما حرف زدن را خوب بلد بوده‌ایم... هر روز زخم‌ها عمیق‌تر و مردانه‌تر شد و شبهای تنهایی ما بلندتر... این است فرق ما با همه کائنات... روزتان مبارک فرشته‌های مهربانتر از مهربان...

باد و خورشید

امید فیوضی

باد طبق عادت هر روزه خویش، شروع به تاخت و تاز و شتابندگی کرد که چشمش، به مرد فقیری افتاد که کت کهنه‌ای به تن داشت. تصمیم گرفت هر طور شده کت را از تن مرد فقیر بیرون بیاورد لذا با سرعت بیشتری شروع به وزیدن کرد خورشید مهربان که از آن بالا نظاره‌گر ماجرا بود به خنده افتاد، از خنده خورشید باد بیشتر عصبانی شد. شدت وزیدن را بیشتر و بیشتر کرد به طوری که مرد فقیر مجبور شد دکمه‌های کتش را ببندد و دو دستی پایین کتش را بگیرد تا تنها پوشش مناسب تنش را در مقابل لجاجت باد سنگدل حفظ کند. تلاش باد به جایی نرسید وقتی که از پا افتاد و نشست، خورشید شروع کرد به نوازش تن مرد فقیر و اشعه‌های گرم و پر از مهر و محبتش را گستراند. مرد وقتی سردی وجودش از بین رفت گرمش شد و کتش را با رضایت خاطر از تنش بیرون آورد. باد از کار سنگدلانه خود پشیمان شد و به احترام خورشید کلاه از سر برداشته و در مقابل خورشید سر تعظیم فرود آورد!

نداشته‌هایم

قنبر یوسفی

نداشتم
نداشتم
نداشته‌هایم عادت شد
خدا را شکر
تو تنها داشته‌ام بودی!

خودت را باور کن

لیلا احسنی

فکر کردن به نداشته‌هایت خسته‌ت نمی‌کنند؟ از رفتن به دنبال هاله‌های خیالی بیراز نیستی؟ از هدر دادن نعمت زندگی نگران نیستی؟ اگر از آنچه داری و از آنچه هستی راضی نیستی باید بگویم خیلی ضعیفی ... به صندوقچه فراموش شده ذهنت سری بزنی، در آنجا خیلی چیزها را خواهی یافت، مثلا اینکه تو می‌دانی قلم او زشت می‌نویسد، درد نمی‌نویسد، با بدبختی بیگانه است. تو می‌دانی او می‌داند و تو نمی‌دانی چرا که اگر تو هم به اندازه او میدانستی اکنون اینجا نبود. خودت را باور کن. دوست نداری با آدم‌ها تفاوت داشته باشی؟ دلت نمی‌خواهد تک باشی؟ هستی... تو تنها و تنها «تو» هستی! چرا بیهوده تلاش می‌کنی برای شبیه شدن به دیگری؟ خوب به اطرافت نگاه کن؛ بین چگونه آدم‌هایی که نصف داشته‌های تو را دارند